



حسین فتاحی

داستان
ماه

راز پسر گمشده

جواد آقا، در آزمایشگاه را باز کرد و آهسته گفت: «سلام آقای دکتر، خسته نباشید.»
پروفسور سهیل چنان گرم آزمایش بود که متوجه حضور جواد آقا نشد. جواد آقا جلو رفت و پشت سر پروفسور ایستاد. نگاهی به ساعت کوارتزی که جلوی دکتر چشمک می‌زد، کرد و گفت: «ساعت از ۹ هم گذشته است. همه همکاران رفته‌اند...»

پروفسور سهیل لوله آزمایش را سر جای خودش گذاشت. بادستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «تویی جواد آقا، حتماً می‌خواهی درها را ببندی، هان؟»

جواد آقا کنار پروفیسور ایستاد و گفت: «من فکر شما هستم. دیگر خسته شده‌اید. از ساعت هشت صبح تا حالا...» پروفیسور خنده‌ای کرد و گفت: «که این طور!»

جواد آقا پرسید:

چرا کار شما بیشتر از بقیه است؟ خب این را به رئیس گزارش کنید.

نه جواد آقا، کار من از بقیه زیادتر نیست. من شخصاً علاقه‌مند به انجام این آزمایش هستم. می‌دانید اگر موفق شوم، چه تحولی در علم پزشکی روی می‌دهد؟

جواد آقا متعجب پرسید: «یعنی دارید دارو درست می‌کنید؟»

بله، نوعی دارو که با تزریق آن دیگر نیازی به بسیاری از عمل‌های جراحی سخت نیست. برداشتن کیست‌ها، غدد چربی و چرکین، غدد سرطانی، اعضای اضافی بدن و حتی می‌توان از رشد بی‌حد و بی‌جای بسیاری از عضوها جلوگیری کرد. کافی است چند میلی‌لیتر از این دارو به بدن بیمار تزریق شود تا هر عضو اضافی را از بین ببرد، تا از رشد بی‌جای عضوی جلوگیری کند، یا غده بزرگ سرطانی را نابود سازد.

جواد آقا هاج و واج به حرف‌های پروفیسور گوش می‌داد. پروفیسور بلند شد و گفت: «کار من تقریباً تمام است. فقط باید امتحان کنم و تا از نتیجه آن مطمئن شوم.»

جواد آقا تا بیرون ساختمان انستیتو پروفیسور را همراهی کرد. بعد سری به خانه‌اش زد و به همسرش گفت: «من می‌روم درهای آزمایشگاه را قفل کنم. سفره را پهن کن، من آمدم.»

جواد آقا بیرون رفت و پشت سر او پسر کوچکش حمید از خانه خارج شد. زیر نور ملایم چراغ‌های محوطه چمن کاری، آرام و بی‌صدا رفت. جواد آقا بی‌آنکه متوجه حمید بشود، در آزمایشگاه را باز و وارد شد. حمید هم وارد شد.

آزمایشگاه همیشه برای حمید جای اسرار آمیزی بود و او هیچ‌گاه از دیدن آنجا سیر نمی‌شد. جواد آقا به طرف کلید چراغ‌ها رفت. کلیدها را زد و چراغ‌ها خاموش شدند. ولی حمید به ویتترین‌های آزمایشگاه خیره شده بود. لوازم آزمایشگاهی و اشیای عجیب و غریبی که در شیشه‌های در بسته به نمایش گذاشته بودند، برای حمید دیدنی بودند. حمید آن‌چنان غرق تماشای آن‌ها شده بود که متوجه نشد کی و چه وقت پدرش درهای آزمایشگاه را بست و رفت. ساختمان آزمایشگاه تا جایی که جواد آقا با زن و بچه‌هایش زندگی می‌کردند، صد متری فاصله داشت. جواد آقا قدم زنان محوطه چمن کاری شده را طی کرد. در خانه‌اش را باز کرد و وارد شد. همسرش سفره انداخته و منتظر او نشسته بود. جواد آقا پرسید: «بچه‌ها چی؟» همسرش نگاهی به اتاق خواب بچه‌ها انداخت و گفت:

«شام آن‌ها را داده‌ام. همه خواب هستند.»

حمید چی؟

او هم مشق‌هایش را نوشت، شامش را خورد و رفت

بخوابد.

جواد آقا و همسرش شام را خوردند. جواد آقا به طرف تلویزیون رفت و همسرش سفره را جمع کرد. بعد هم به اتاق بچه‌ها سرکشی کرد تا مطمئن شود پتو از رویشان کنار نرفته باشد. ناگهان از اتاق بیرون آمد و صدا زد: «حمید! حمید کجایی مادر!؟»

زن به طرف دست‌شویی رفت، اما چراغ آنجا خاموش بود. به اتاق دیگر سر زد، ولی حمید آنجا نبود. صدای زن این بار با گریه همراه بود: «حمید، حمید جان!»

جواد آقا صدای تلویزیون را کم کرد و پرسید: «مگر توی رخت‌خوابش نیست!»

زن، همان‌طور که اتاق‌ها را می‌گشت، گفت: «نه، بلند شده. نمی‌دانم کجا رفته است؟»

جواد آقا سراسیمه از جایش بلند شد. او هم به دنبال حمید اتاق‌ها را گشت. بعد از خانه خارج شد. کلید نورافکن را زد. نور شدید نورافکن محوطه چمن کاری شده را روشن کرد. جواد آقا به دنبال حمید محوطه را گشت، اما حمید آنجا هم نبود. فکر کرد، شاید به دنبال او به آزمایشگاه رفته و آنجا مانده باشد؟ پس در آزمایشگاه را باز کرد و آنجا راهم گشت، ولی بی‌نتیجه بازگشت.

حمید، وقتی به خود آمد، دید پدرش در را بسته و رفته است. فکر کرد، خب وقتی می‌بیند در خانه نیستم بر می‌گردد. این بود که با خیال راحت به سیر و سیاحت خود ادامه داد. وقتی از دیدن ویتترین‌ها و اشیای داخل حباب‌های شیشه‌ای خسته شد، به میز عجیب و غریب پروفیسور نزدیک شد. ساعت کوارتز چشمک می‌زد و ساعت ده را نشان می‌داد. اشیای روی میز، حمید را به خود مشغول کردند. لوله آزمایشی که تا یک ساعت قبل پروفیسور داشت روی مایع داخل آن کار می‌کرد، جلوی روی حمید بود. حمید آن را برداشت و دهانه لوله را بو کرد. مایع بی‌درنگ داخل لوله حس کنجکاو حمید را برانگیخت. پیش خودش فکر کرد، حتماً آبی است که پروفیسور از آن می‌خورد. این بود که لوله محتوی مایع را به دهانش نزدیک کرد و چند قطره از آن خورد. بعد لوله را سر جایش گذاشت. برای دیدن اشیای دیگری که روی میز بودند، از صندلی بالا رفت و روی میز بزرگ پروفیسور نشست. در همان لحظه، احساس کرد دنیای اطراف او دارد بزرگ می‌شود. دیوار آزمایشگاه دور شد، ساعت کوارتز جلوی رویش به تابلوی بزرگی شبیه شد، و قلمدان پروفیسور و چند خودکار و مدادی که داخل آن بودند، به تنه تنومند چند درخت شبیه شدند.

حمید به اطرافش نگاه کرد. میز آنچنان بزرگ شده بود که انگار او روی محوطه چمن نشسته است. چهار دست و پا راه افتاد و تا لبه میز جلو آمد. تا روی زمین ارتفاع زیادی بود و صندلی چند متر آن طرف‌تر قرار داشت. حمید هر چه فکر کرد، نتوانست بفهمد چه شده است. یادش افتاد از تلفن استفاده

مانیست.»

تصویر دیگری ظاهر شد. جواد آقا به پسر بچه نگاه کرد. سه چهار ساله بود. جواد آقا با تندی گفت: «نه نه. حمید ما کلاس سوم است.»

تصویر سوم هم ظاهر شد. پسر بچه داشت گریه می کرد. نه، این هم حمید نبود. جواد آقا عصبانی گفت: «نه جناب سروان!»

تصویر چهارم آخرین امید جواد آقا را هم نقش بر آب کرد. حمید جزو کسانی نبود که تا به حال پیدا شده و به پلیس تحویل داده شده بودند. جواد آقا رو به همسرش گفت: «پس این پسر کجا رفته است؟»
افسر پلیس گفت: «باز هم با ما تماس بگیرید. البته به محض اینکه پیدا شد، می فرستمش منزلتان.»

حمید فکر کرد، از راه سیم تلفن می تواند از میز پایین بیاید. سیم تلفن برای او سرسره خوبی بود. سیم تلفن رو بغل کرد و آهسته سر خورد و پایین آمد. سیم تلفن تا روی زمین ادامه داشت. وقتی پایش را روی زمین گذاشت، نفس راحتی کشید. حالا باید دنبال راهی می گشت تا از آزمایشگاه خارج شود. تمام سوراخ سمه ها را امتحان کرد، ولی راهی نبود. نوارهای لاستیکی درها مانع بودند تا حمید از فاصله بین در و زمین استفاده کند. سوراخ دیگری هم که نبود. تا مدتی این سو و آن سو گشت، ولی راه نجاتی برای خود پیدا نکرد. ناگهان در باز شد. پدرش نزدیک بود او را زیرپایش له کند. جواد آقا تمام آزمایشگاه را گشت. معلوم بود که باز هم دنبال حمید آمده است. پشت میزها و داخل کمدها، زیر صندلی ها و تمام گوشه و کنار آزمایشگاه را گشت. در تمام مدت، حمید به دنبال او می دوید و صدا می زد: «من اینجا هستم.» ولی صدای او به گوش پدرش نمی رسید. جواد آقا که از پیدا شدن حمید ناامید شده بود. به طرف در به راه افتاد. حمید فکر کرد خودش را به در برساند، والا دوباره زندانی خواهد شد. دوید و دوید، تا توانست در آخرین لحظه از زیر دست و پای پدرش بیرون برود.

جواد آقا محوطه چمن کاری شده را هم گشت. پشت تمام سروها و درخت ها را با چراغ قوه گشت. حمید راه طولانی آزمایشگاه تا خانه را طی کرد. وقتی به خانه رسید، مادرش کنار در نشست بود و گریه می کرد. حمید به مادرش نزدیک شد و او را صدا کرد، ولی مادرش هم صدای او را نمی شنید. حمید پای مادرش را قفلک داد، ولی مادر توجهی نکرد. پایش را تکان داد و حمید به گوشه ای پرت شد.

جواد آقا، که دیگر رمقش گرفته شده بود، کنار زنش روی پله نشست و گفت: «لعنت بر شیطان. این پسر کجا رفته است. انگار آب شده و توی زمین فرو رفته است!»
حمید داد کشید: «من اینجا هستم پدر. من اینجا هستم

کند، اما همین که رویش را به طرف تلفن کرد، تلفن به اندازه یک اتاق جلوی رویش قرار گرفت. به آن نزدیک شد، اما نتوانست گوشی را از جایش تکان بدهد.

حمید در تقلای جابه جا کردن گوشی تلفن بود که در آزمایشگاه باز شد. به طرف در نگاه کرد. پدرش، جواد آقا، چون هیولایی بزرگ، وارد شد. چراغ ها را روشن کرد و همه جا را گشت. حمید متوجه شد که پدرش برای پیدا کردن او آمده است، اما هر چه جواد آقا را صدا کرد، فایده ای نداشت. جواد آقا بی اعتنا به حمید که روی میز پروفیسور جست و خیز می کرد و با صدای بلند پدرش را صدا می زد، از راهی که آمده بود، برگشت. در آزمایشگاه را بست و رفت. حمید کنار تلفن نشست و با خودش گفت: «اتفاق عجیبی افتاده است! نمی دانم خوابم یا بیدار و ساختمان و میز و دیگر اشیا بزرگ شده اند، یا اینکه من کوتوله شده ام.

بعد به یاد آدم های سفرهای گالیور افتاد. سعی کرد مثل آن ها راهی برای نجات خود پیدا کند، اما هر چه تلاش کرد نتوانست از بالای میز به پایین برود؛ چرا که بلندی میز به نظر او از بلندی یک کوه هم بیشتر بود.

جواد آقا کوچه ها و خیابان های اطراف را هم گشت، اما حمید پیدا نشد. این بود که تلفن را برداشت تا پلیس را خبر کند. تلفن به یک تلویزیون کوچک شبیه بود که یک گوشی به آن وصل بود. جواد آقا شماره را گرفت. تصویر افسر کشیک کلانتری روی صفحه تلفن ظاهر شد. جواد آقا خبر گم شدن حمید را داد. افسر پلیس گفت: «طبق آخرین آمار، چهار بچه به نام حمید پیدا شده اند. من تصاویر یک یک آن ها را به شما نشان می دهم، ببین کدام یک پسر شماست.»

جواد آقا چشم به صفحه تلفن دوخت. تصویر پسر بچه ای با پیرهن آبی روی صفحه تلفن ظاهر شد. پسر بچه هیچ شباهتی به حمید نداشت. جواد آقا گفت: «این یکی که حمید

بیشتر بخوانیم

کاسپاما

این رمان بر اساس داستانی واقعی نوشته شده که در کودکی برای نویسنده و برادرش اتفاق افتاده است. روزی معلم سر کلاس به بچه ها می گوید که خاطرات خود را در یک دفترچه بنویسند و خاطرات هر کس که بهتر باشد در مسابقه برنده می شود. در نتیجه قهرمان این کتاب هم یک مجموعه داستان می نویسد و به بچه های کلاس می دهد تا بخوانند. اما همه او را مسخره می کنند و می گویند که این ها خاطره نیست. این ماجرا می گذرد، تا اینکه روزی ...



مؤلف: حسن پارسانی

ناشر: نشر گویا

سال چاپ: ۱۴۰۱

تلفن: ۰۲۱۸۸۳۴۲۲۰۹

مادر. نگاه کنید، این پایین، کنار شما.»

ولی کسی به او توجهی نکرد. جواد آقا گفت: «بلند شو برویم داخل، هر جا رفته باشد، صبح بیدایش می‌شود.»

اما مادر بلند نشد. جواد آقا خودش به داخل ساختمان رفت و همسرش را تنها گذاشت.

حمید مدت‌ها کنار مادرش ایستاد تا بلکه او نگاهی به پایین پایش بیندازد و او را ببیند، ولی مادر متوجه حضور پسرش نشد.

حمید فکر کرد، حالا که مادر و پدرش صدای او را نمی‌شنوند و او را نمی‌بینند، بهتر است بروم به آزمایشگاه. شاید روی میز پروفیسور داروی دیگری باشد که او با خوردن آن به حال اولش برگردد. این بود که راه افتاد و راه طولانی آزمایشگاه را در پیش گرفت. نزدیک صبح بود که به آنجا رسید. ولی هر چه کرد، نتوانست داخل شود. آن چنان خسته شده بود که همان‌جا کنار در خوابید.

ساعت هفت بود. منشی پروفیسور سهیل اولین کسی بود که سر کارش حاضر می‌شد. خانم منشی، جلوی در که رسید، در را بسته دید. دستگیره در را چرخاند، ولی در باز نشد. با خود گفت: «چه شده است. چرا امروز جواد آقا در را باز نکرده است؟»

دست کرد تا از داخل کیف کلید را بیرون بیاورد. کلید از دست خانم منشی به زمین افتاد. او خم شد تا کلید را بردارد. کنار در، عروسک کوچکی افتاده بود. خانم منشی لبخندی زد و گفت: «چقدر زیباست! چقدر طبیعی است! تا به حال عروسکی به این زیبایی ندیده بودم.»

خانم منشی دست دراز کرد و حمید را برداشت. بعد هم در را باز کرد. حمید داخل مشت خانم منشی از خواب بیدار شد. خانم منشی حس کرد کسی کف دستش را قلقلک می‌دهد. مشتش را باز کرد و متوجه شد عروسک دارد می‌چنبد. اگر چه او عروسک‌های زیادی را دیده بود که حرکت می‌کردند و پلک می‌زدند، ولی این یکی چیز دیگری بود. با یک انسان عادی مو نمی‌زد. خانم منشی با خودش گفت: نشان دادن این عروسک به پروفیسور، او را ذوق زده خواهد کرد.

پروفیسور پرسید: «چه شده جواد آقا؟»

جواد آقا گریان و خسته از بی‌خوابی شب قبل گفت: «پسرم گم شده، انگار آب شده و رفته است توی زمین. پروفیسور لبخندی زد و گفت: «پیدا می‌شود. پسر بچه‌ها کمی تخس و شیطان هستند. حتماً رفته است خانه یکی از اقوامتان.»

جواد آقا چیزی نگفت و پروفیسور به محل کارش رفت. تصمیم گرفته بود اولین کار امروزش امتحان کردن داروی جدید باشد. وقتی پروفیسور پشت میز نشست، آن را کمی به هم ریخته یافت. فوراً به سراغ لوله حاوی دارو رفت. مایع داخل لوله کم شده بود. پروفیسور متعجب منشی‌اش را صدا کرد: «کسی اینجا آمده؟»

نه پروفیسور، من اولین نفر بودم که در آزمایشگاه را باز کردم. شما هم دومین نفرید.

عجیب است. محتوی این لوله خالی شده است. مایع فراری هم که نیست، یعنی چه شده است.

خانم منشی عروسکی را که پیدا کرده بود، روی میز پروفیسور گذاشت. پروفیسور چشم به عروسک روی میزش دوخت و گفت

– این چیست؟

– یک عروسک

حمید بلند شد و ایستاد و به طرف پروفیسور قدم برداشت. پیش خودش گفت: شاید این‌ها صدایم را بشنوند.

پروفیسور دست دراز کرد و حمید را برداشت و جلوی چشمانش گرفت. لحظه‌ای حمید را نگاه کرد و گفت: «این عروسک نیست. این نمی‌تواند عروسک باشد. موها و بافت‌های بدنش طبیعی هستند. تاکنون کسی چنین بافت‌هایی را ساخته است؛ در هیچ آزمایشگاهی!»

لحظه‌ای مردد فکر کرد و گفت: نکند، نکند این همان پسر جواد آقا باشد. یعنی این پسر مایع داخل لوله را سر کشیده است! یعنی داروی من نتیجه‌درستش را داده است؟

خانم منشی هاج و واج پروفیسور را نگاه می‌کرد. پروفیسور گفت: «لطفاً بروید و جواد آقا را صدا کنید.»

خانم منشی بیرون رفت. لحظه‌ای بعد جواد آقا سراسیمه وارد آزمایشگاه شد و به پروفیسور نزدیک شد. پروفیسور عروسک کوچک را به او نشان داد و گفت: «این را می‌شناسی؟» جواد آقا هاج و واج به عروسکی که در دست پروفیسور بود، نگاه کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مسخره‌ام می‌کنید آقای دکتر!»

– نه، جدی می‌گویم. خوب نگاه کن!

جواد آقا نگاه کرد. انگار عکس کوچکی از پسرش را می‌دید. با ناباوری به پروفیسور گفت: «یعنی این حمید ماست؟»

– شاید، شاید این حمید شما باشد. این طور که من حدس می‌زنم، حمید به آزمایشگاه آمده و مقداری از این دارو را خورده است. حالا کی و چه موقع، من نمی‌دانم.

پروفیسور لوله محتوای داروی مخصوص را به جواد آقا نشان داد و گفت: «درست ده سی‌سی از این واکسن در این ظرف بوده است و حالا کمتر از ۴ سی‌سی مانده است. یعنی پسر تو ۶ سی‌سی از این مایع را خورده و به این صورت در آمده است.»

جواد آقا بر سرش کوبید و گفت: «آقای دکتر، دستم به دامن‌تان. یعنی پسرم همیشه این شکلی می‌ماند؟»

پروفیسور لبخندی زد و گفت: «نه، خوش بختانه داروی ضد این دارو را هم درست کرده‌ام. اما باید کم کم به او تزریق کنیم تا کم کم بزرگ شود و به اندازه طبیعی خودش برسد.»

بعد هم سرنگ کوچکی را برداشت تا آزمایشی را شروع کند.